

شب به خرس



انتشارات هیلا: ۱۰۲

سرشناسه: رضایی نیک، عماد، ۱۳۷۰ -
عنوان و نام پدیدآور: شب به خرس / عماد رضایی نیک.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۰۲.
شابک: ۹-۱۰-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۵
رده‌بندی دیوبی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۴۱۰۰۶

شب به خراس

عماد رضایی نیک



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

عماد رضایی نیک

شب به خرس

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۱۰ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 10 - 9

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۸۰۰۰ تومان

با تشکر از میخانئیل بولگاکف

و

تقدیم به امیر نعیمافر

آغاز

آخرین روز از ماه آذر، مردم محله سهروردی گمان کردند زلزله آمده. وقتی دیوار خانه‌هایشان ترک خورد و زمین زیر پایشان لرزید، آن‌ها دویدند توی خیابان و خانه‌هایشان را ترک کردند. اما به خیابان که رسیدند صحنه‌ای عجیب دیدند. زمین دهان وا کرده بود. انگار لوله‌های فاضلاب ترکیده بود. از زیر زمین فوجی از پرندگان، که شبیه جغد بودند، هراسان و گریزان به طرف آسمان تهران پرواز می‌کردند. بویی مشمئزکننده همه‌جا را در بر گرفته بود، طوری که چند تن از اهالی محل همان‌جا بالا آوردند. خیابان رو به تیرگی می‌رفت.

روزگار ساده‌مردی که هراسی عجیب داشت

اسمش فاضل بود. سی و پنج ساله. متولد ماهی که دیگر هیچ‌کس نمی‌دانست و حتی برای خودش هم اهمیت نداشت. بزرگ‌ترین پروژه زندگی‌اش پس‌انداز نُه میلیون و ششصد هزار تومان برای یک سال آینده‌اش بود.

ساده‌ترین زندگی ممکن برای او بود: صبح‌ها پنج دقیقه به شش بیدار می‌شد و قبل از ساعت شش و بیست دقیقه خودش را به ایستگاه اتوبوس می‌رساند، تا قبل از ساعت شش و سی دقیقه متروی امام‌خیمینی باشد. کار هر روزش بود. این‌که حتماً قبل از شش و سی دقیقه متروی امام باشد. از آن‌جا خط آبی مترو را سوار و ایستگاه دروازه شمیران پیاده می‌شد. همیشه هم قبل از ساعت هفت به محل کارش می‌رسید.

ساده‌ترین شغل ممکن برای او بود: از ساعت هفت و نیم صبح توی اتاقی چهارمتری می‌ایستاد و کپی می‌گرفت. و این کار معمولاً تا ساعت چهار بعدازظهر طول می‌کشید؛ با حقوق یک میلیون و چهارصد و سی هزار تومان. بی‌گمان طبق برنامه‌ریزی‌اش باید ماهی هشتصد هزار تومان پس‌انداز می‌کرد. بنابراین، روز برای او با محاسبه آغاز می‌شد: مبادا به اتوبوس دیر برسد و مجبور شود با تا کسی به مترو برود، نکند اداره تویینخش کند و صبحانه برایش در نظر نگیرد. آن‌وقت باید خودش می‌رفت از دکهُ روبه‌روی اداره، به یاد بچگی‌اش با ناهی، شیرکاکائو و کلوچه می‌خرید.

بی‌گمان این اتفاق خوشایند نبود. چون ممکن بود محاسبات پس‌اندازی او را به خطر بیندازد. آخر فقط ششصد و سی هزار تومان برای دخل و خرج

یک ماهش در اختیار داشت که حدود صد هزار تومانش صرف رفت و آمد، صد و پنجاه هزار تومان هزینه هر وعده شام (با احتساب شبی پنج هزار تومان)، صد هزار تومان صرف تأمین مایحتاج خانه (اعم از پول گاز، برق، آب و تلفن) و مابقی خرج سینما رفتن با فرناز و هزینه‌های مربوط به او می‌شد. و به همین راحتی فاضل قناعت جو روزگار می‌گذراند، روزگاری ساده.

فرناز و موسیقی‌های چرخ‌گوشتی

معمولاً روزهای تعطیل با فرناز می‌گذشت. چه جمعه‌ها و چه تعطیلات رسمی.

فرناز قبل از ظهر، با ماشین چینی آبی کاربندی‌اش، دنبال فاضل آمد. آن موقع از روز باب میل فاضل نبود. چون آن وقت فاضل مدام مشغول محاسبه می‌شد که حتم باید ناهار را در رستورانی بخورند. و همیشه خدا هم فرناز رستوران جدیدی کشف کرده بود، یا از دوست و آشنا تعریفش را شنیده و آدرس گرفته بود.

قرار بود بروند باغ‌وحش. فرناز ماهی یک بار فاضل را می‌برد باغ‌وحش و فاضل سر در نمی‌آورد چرا تماشای حیوانات توی قفس تا این حد برای فرناز لذتبخش است. فاضل زیاد از حیوانات خوشش نمی‌آمد. در واقع بدش هم می‌آمد، اما نمی‌توانست صریح و شفاف احساسش به حیوانات را با فرناز در میان بگذارد. برای همین تلاش می‌کرد به این یک بار در ماه باغ‌وحش رفتن عادت کند. به طور کلی فاضل از شش سالگی یاد گرفته بود به خیلی چیزها عادت کند.

قبل از آن‌که از خانه بیرون برود توی حیاط رفت و مثل همیشه پا توی باغچه گذاشت، شلوارش را پایین کشید و دستشویی کرد. بعد رفت و سوار ماشین آبی کاربندی شد. ماشین فرناز همیشه تمیز بود و بوی نوی می‌داد. فرناز به ماشینش خوب می‌رسید. عاشق موسیقی راک بود. از این هارد راک‌ها. از این‌ها که گیتاریستی موبلند می‌نوازد و سرانبوه از مویش را بالا و پایین

می‌کند. اما فاضل اصلاً توی باغ سبک‌های موسیقی نبود. فرق راک و پاپ را نمی‌دانست و علاقه‌ای هم نداشت بداند. هرچه برایش می‌گذاشتند بی‌حرف گوش می‌کرد. توی خلوت خودش هم زیاد چیزی گوش نمی‌داد. تنها دو آهنگ را از صمیم قلب دوست داشت آن هم به خاطرِ ناهی:

منم اون یار شیرین
 منم اون یار با ناز
 واسه عاشق دلتنگ
 دلم خونۀ دل‌باز

و

پرندۀ قشنگم، کی می‌آیی؟
 رفیقِ روزِ تنگم، کی می‌آیی؟
 پرنده! سایه‌بونت کاشکی باشم
 پرنده! آب‌ودونت کاشکی باشم

فرناز طبق معمول یکی از آهنگ‌های چرخ‌گوشی‌اش را گذاشته بود (این اصطلاحی بود که فاضل برای آهنگ‌های مورد علاقه‌ی فرناز انتخاب کرده بود).

فاضل یادش افتاد که عطر نرزه! معمولاً دلش نمی‌آمد از عطر ورساچه‌اش بزند. ترس تمام شدنش را داشت. فرناز گفت: «صندلی عقب را دیدی؟»
 فاضل برگشت و صندلی عقب را نگاه کرد. نفهمید چه هستند. توی ظرف‌هایی که شبیه لگن بود، چیزی شبیه به شن و ماسه بود. تازه متوجه بوی آن‌ها شد. گفت: «چی هستند این‌ها؟»

گوشواره‌های مدلِ سرخپوستی فرناز نظر فاضل را جلب کرد.
 «یادت نیست ماه پیش مسئول باغ‌وحش گفت بچه‌میمون‌ها باید آرد الک شده بخورند؟»

فاضل دوباره برگشت و غذای بچه‌میمون‌ها را نگاه کرد. پیش خودش

گفت آرد که سفید است؛ پس چرا این‌ها سیاه از آب درآمده‌اند؟ اما دنباله‌اش را نگرفت. معمولاً برایش مهم نبود بداند. چون فکر می‌کرد بداند یا نداند فرقی به حالش ندارد. حالا هرچه! پس نپرسید و فقط به یک جمله بسنده کرد: «چه خوب.»

به باغ وحش که رسیدند فرناز غذای بچه میمون‌ها را زیر بغل زد و مستقیم رفت طرف قفسشان. میمون‌ها انگار فرناز را می‌شناختند. یا شاید بوی آرد الک شده را شنیده بودند. همین که چشمشان به فرناز افتاد، صدایی شبیه صدای کلاغ درآوردند و بالا و پایین پریدند.

غذا دادن به میمون‌ها نیم ساعتی طول کشید. تمام مدت فاضل عقب ایستاده بود و تماشا می‌کرد که فرناز با چه ذوقی به بچه میمون‌ها آرد الک شده سیاه‌رنگ می‌دهد.

غذا دادن به میمون‌ها که تمام شد، فرناز گفت: «دیگر خودمان برویم ناهار بخوریم که حسابی گرسنه‌ام.» این‌طور وقت‌ها فاضل مضطرب می‌شد. برایش بهتر بود که سروته ناهارشان با پنجاه هزار تومان هم بیاید. این‌طوری پروژه پس‌انداز ماهی هشتصد هزار تومانش هم به خطر نمی‌افتاد. سوار ماشین که شدند فرناز نپرسید کجا بروند. معمولاً می‌پرسید کجا برویم؟ و معمولاً فاضل می‌گفت نمی‌داند و ایده‌ای ندارد. و فرناز می‌گفت یک جایی را می‌شناسد که مثلاً عجب کشک بادمجان‌هایی دارد و راهی آن‌جا می‌شدند. اما این بار نپرسید. تا فاضل به خودش بیاید و بپرسد کجا برویم، فرناز کنار پارکی سرسبز و خلوت کنار زد و ماشین آبی کاربنی‌اش را بین دو ماشین دیگر جا کرد. فاضل گفت: «چرا این‌جا پارک می‌کنی؟»

فرناز تمام حواسش به این بود که پارک دوبل تمیزی بکند، و کرد. وقتی سویچ را درآورد گفت: «ناهار، برای خودمان کنتل درست کرده‌ام.»

و این خوش‌ترین خبر دنیا برای فاضل بود. این‌که لازم نیست به رستورانی بروند و آن‌جا غذا بخورند و هزینه کنند. وگرنه تا خود شب فاضل مجبور بود

پروژه پس اندازش را بررسی کند. این طور وقت ها دوست داشتنش گل می کرد و اندکی ابراز علاقه می کرد.
فاضل آن روز برای مدتی از فکر دخترخاله اش ناهی بیرون آمد و احساس کرد واقعاً چقدر با فرناز خوش است.

آن روز، پس از مدت ها، میمون های باغ وحش از ظهر تا غروب خوابیدند، یک خواب خوش پاییزی. و نگهبان کلی عکس از شان گرفت.

عادت: باید!

انسان متأسفانه به همه چیز عادت می‌کند.

اهر هارت

همه فامیل به شهبسوار دعوت شده بودند. به عروسی. پیوند فامیلی با فامیل دیگر. عزیز ناخوش احوال بود. به تازگی هم همه شهبسوار بودند. برای همین هم عزیز آهنگ رفتن کرد و گفت حوصله رقص و آواز ندارد و تهران می‌ماند. فاضل و ناهی هم گفتند که الا و بلا پیش عزیز می‌مانند. انگار واقعاً قسمت بود عزیز نرود تا این دو هم نروند.

نزدیک عید بود. خانه تکانی خانه عزیز مانده بود روی زمین. پس قرار شد مامان باباها دوروزه بروند و برگردند. فاضل و ناهی هم تصمیم گرفتند تا برگشتن بقیه تمام شیشه‌های هال و پذیرایی خانه بزرگ عزیز را برق بیندازند. اما ماجرا این جا تمام نمی‌شود.

دو شب بعد، وقتی مامان و بابای فاضل به همراه مامان و بابا و خواهر بزرگ ناهی و دایی‌ها و زن‌دایی‌هایشان با اتوبوس به تهران برمی‌گشتند، راننده خواب‌آلود بود و اتوبوس چپ کرد توی دره و تمام مسافرها مردند. فاضل و ناهی و عزیز نه دو روز، که یک عمر می‌مانند برای هم. و این برای هم ماندن تا مرگ عزیز ادامه پیدا می‌کند. یعنی تا وقتی که فاضل بیست و شش ساله و ناهی بیست و هشت ساله می‌شود. و فاضل توی همان هشت سالگی یاد گرفت به یک چیز عادت کند. یعنی باید عادت می‌کرد. عادت به نداشتن پدر و مادر، خاله و شوهرخاله و دایی و زن‌دایی. البته او از شش سالگی به

دستشویی کردن توی باغچه هم عادت کرده بود و این بهترین راهکار ممکن برایش بود.

عزیز دل بست به دو تانوه اش. دنیا در نظرش تیره و تار شده بود. بچه ها، نوه، عروس ها و دامادهايش همه از دست رفته بودند و تنها دو یادگار برایش باقی مانده بود: فاضل و ناهی. عزیز مدام خدا را شکر می کرد که حداقل این دو مانده اند تا برایش بمانند.

تا دم آخر هم مثلث عاشقانه عزیز، فاضل و ناهی به هم نخورد. صبحانه و ناهار و شام را همیشه با هم می خوردند و هیچ وقت نشد که خانه عزیز با کمتر از سه نفر شب را به صبح برساند. پیمان بسته بودند هیچ گاه همدیگر را تنها نگذارند. عزیز می گفت ما سه تا فقط برای هم مانده ایم. باید از خودمان مراقبت کنیم. برای همین فاضل و ناهی، مادامی که عزیز زنده بود، تا پای جان به عهدشان با عزیز وفا کردند. حتی ناهی وقتی توی روزنامه خواند که دانشگاه شیراز قبول شده، یک سال پشت کنکور ماند تا تهران قبول شود. تا پیش عزیز باشد. تا این پیوند سر جایش بماند.

برای ناهی بود و نبود فاضل خیلی اهمیت نداشت. او تنها دلبسته عزیز بود و شبی نبود که از ترس مرگش گریه نکند. برای همین وقتی عزیز به آسمان رفت ناهی هم دیگر خانه عزیز نماند. می گفت بوی عزیز روی در و دیوار خانه مانده و همین دیوانه ام می کند. اما فاضل جایی نداشت. و از همه مهم تر هیچ خانه ای نمی توانست پیدا کند که باغچه ای به بزرگی باغچه خانه عزیز داشته باشد. اگر باغچه نبود فاضل نمی دانست باید چه کار کند.

ناهی بعد از فوت عزیز بلافاصله ازدواج کرد. ازدواج ناهی ضربه عجیبی به فاضل وارد کرد. شبیه شوک الکتریکی بود. هیچ فکرش را نمی کرد. همیشه خیال می کرد ناهی زن اوست، زن او می شود و با هم عروسی می کنند. اما این طور نشد. او به از دست دادن پدر و مادرش، رفتن به باغچه، و فوت عزیز عادت کرد؛ اما نتوانست به ازدواج ناهی عادت کند. آن قدر صلوات

نذر کرد و دخیل بست تا این که ناهی وقتی پسرش هفت ساله بود از همسرش طلاق گرفت.

فاضل از شنیدن خبر طلاق ناهی آن قدر خوشحال شد که گریه کرد. خودش را توی آینه دید. و یاد حمید استیلی پس از زدن گل به آمریکا در جام جهانی ۱۹۹۸ افتاد.

مردی با ارثیه عجیب که شب‌ها با سایه‌ها زندگی می‌کرد

خورشید که بالا آمد دیگر خواب به چشمانش نیامد. شب قبل، مثل همه شب‌های پس از شانزده سالگی، با قمه دسته‌مسی توی خریشته کمین کرده بود تا قاتل‌های پدربزرگ و بدخواهان خانواده عنصری را مثل همیشه غافلگیر کند. آن‌ها مثل سایه دنبال آخرین پسر این خانواده بودند؛ یعنی او: ناصر عنصری، سی و چهارساله، متولد اسفند. اما او از پس همه‌شان طی این سال‌ها برآمده بود. آن‌ها تمامی نداشتند. مثل مور و ملخ هر شب می‌آمدند. و هر شب نغله می‌شدند.

صبح علی‌الطالع، سوار موتور راهی پشت شهرداری شد. می‌خواست کنترل تلویزیون هیتاچی گیر بیاورد. یکهو به سرش زد خیابان اصلی را ورود ممنوع برود. همین کار را هم کرد و روبه روی اتوبوسی که مسیر خودش را می‌رفت قرار گرفت. راننده اتوبوس کفری شد و دستش را روی بوق انکراالصواتش گذاشت. ناصر می‌توانست سر موتور را کج کند و از سمت راست یا چپ اتوبوس راه ممنوع خودش را پی بگیرد و برود. اما بی‌خوابی شب قبل آشفته‌حالش کرده بود. بوق اتوبوس ادامه‌دار بود. شبیه صدای شیپوری که انگار از آسمان می‌آمد. حتم، آن صدا تا چند خانه آن ورتر هم سر می‌بُرد.

ناصر موتور را نگه داشت. پیاده شد. جوانی بود سی و چهارساله با کاپشن برزنتی و پلک چپ افتاده. دست به پشت کاپشن برد و قمه دسته‌مسی همیشه جاسازی شده‌اش را از آن‌جا بیرون آورد. قمه توی هوا رقصی کرد، تاب‌ی خورد

و چرخید. رهگذران دیگر هیچ چیز جز رقص قمره توی هوا نمی دیدند. راننده ترسید. ناصر عنصری هوار کشید. داد و فریاد کرد. از لابه‌لای فریادهایش راننده فهمید که نباید دستش را روی بوق می‌گذاشته و غلط زیاده کرده. چون تأکید جوان موتورسوارِ کاپشن برزنتی روی همین بود. چیزی نمانده بود راننده دنده عقب بگیرد. از قیافهٔ ناصر کله‌خوری می‌بارید.

ناصر تیزی قمره را آرام و ملیح روی شیشه‌های جلو اتوبوس مالاند. هر آن ممکن بود راننده سر خود و بقیهٔ مسافران را به خاطر آن بوق‌ها به باد بدهد. بی‌خوابی شب قبل اما باعث شد ناصر ول‌گن ماجرا شود. قمره را پشت کاپشن جاسازی کرد. سوار موتور شد و به سمت پشت شهرداری و کنترل رفت. گاز داد، رفت و ناپدید شد. همچو یاغی‌ای سوار بر اسب. راننده نفس راحتی کشید. تصمیم گرفت تا مدت‌ها از بوق اعصاب‌خردکنش استفاده نکند. همهٔ مسافرها چهرهٔ ناصر را به خاطر سپردند: جوانی با جثهٔ ریز، کاپشن برزنتی و پلکِ چپ افتاده. ناصر عنصری.

ناهی، دخترخاله‌ای که نمی‌خواست!

تنها همان خواب کافی بود تا فاضل به این نتیجه برسد که ناهی در آینده باید زن او بشود. که نشد. و بعدها، یعنی دقیقاً پس از رفتن عزیز به آسمان‌ها، فاضل دستش آمد که ناهی اصلاً به او هیچ احساسی ندارد. و دقیقاً همین بود: ناهی به او هیچ احساسی نداشت. حتی یک بار هم ناهی همین جمله را توی صورت فاضل کوبید و گفت: «بین فاضل، من اصلاً به تو هیچ احساسی ندارم.»

در آن لحظه فاضل حس کرد گوشه رینگ است و حریف بی‌محابا و مدام توی صورتش می‌کوبد. خب طبیعی است. جمله ناهی از این‌که یکی به آدم بگوید «من از تو متنفرم» هم بدتر بود. همان وقت فاضل حس کرد انگار از بلندی پرتش کرده‌اند پایین. این جمله را ناهی روز چهلم عزیز، توی بهشت زهرا سر خاک عزیز، گفت و فاضل آن را گذاشت پای اندوه فقدان عزیز. آخر فاضل از مدت‌ها قبل خوابی دیده بود: با بچه‌های دیگر سرگرم بازی توی پارک است و دیواره‌های سنگی سُر سره را بالا می‌رود؛ ناهی با لباس عروس، در حالی که یک نفر دیگر پشت سرش اسفند دود می‌کند، به طرف او و سُر سره می‌آید. ناهی جلو می‌آید و دست فاضل را می‌گیرد و با هم به ماه‌عسل می‌روند.

پایان خواب دقیقاً این بود که آن‌ها توی دود اسفند گم می‌شوند و به ماه‌عسل می‌روند، فاضل ده‌ساله و ناهی دوازده‌ساله. از فردای دیدن این خواب فاضل زن آینده‌اش را انتخاب می‌کند، دخترخاله‌اش ناهید، ملقب به ناهی. عزیز ناهی صدایش می‌زد و این‌طور صدا زدن مختص عزیز بود. اما چون فاضل اندکی ذوق داشت، او هم در آغاز زندگی سه‌نفره‌شان تصمیم گرفت دال ناهید را ببندازد تا بشود ناهی. ناهی‌ای که به او هیچ احساسی نداشت. اما با

تمام این هیچ احساسی نداشتن‌ها، ناهی تنها آدم زندگی فاضل بود که از راز زندگی‌اش باخبر بود. البته فاضل چاره‌ای هم نداشت. دیر یا زود ناهی می‌فهمید که یک نفر توی باغچه‌خانه عزیز راه به راه دستشویی می‌کند و خاک روی آن می‌ریزد. این بود که توی همان سن رازش را با او در میان گذاشت.

سه ماه از فوت عزیز نگذشته بود که ناهی بی‌آن‌که مقدمه‌چینی کند خبر ازدواجش را داد. فاضل همان شب تصمیم گرفت خربزه با عسل بخورد، تابستان بود و فصل خربزه خورد، اما چیزی‌اش نشد. می‌خواست از عشق و فراق ناهی خودش را خلاص کند که نشد. می‌خواست بمیرد، اما نمرد.

شوهر دخترخاله‌اش نانوا بود. باورش نمی‌شد ناهی زن یک نانوا شده باشد. یعنی شوهرش صبح به صبح تنور را روشن می‌کرد، خمیرها را ورز می‌داد و از صبح علی‌الطول نان داغ و برشته دست مشتری‌ها می‌داد؟! فاضل تازه توی بیست و شش سالگی فهمیده بود ناهی عاشق نانوایی و شاطره‌است از بس که ناهی اصلاً با او حرف نمی‌زد و آدم حسابش نمی‌کرد.

فاضل درست فکر می‌کرد؛ ناهی او را آدم حساب نمی‌کرد. پس از باخبر شدن از رازش حتم او را عیب و ایراددار می‌دانست. اما فاضل راجع به شوهر ناهی اشتباه می‌کرد. وضع مالی شوهر ناهی حسابی خوب بود. بنز سوار می‌شد و خانه‌اش توی فرشته بود. اسم نانوایی‌اش هم برشته بود. با تمام این‌ها فاضل نتوانست از فکر ناهی بیرون بیاید. مخصوصاً وقتی توی خانه تنها می‌ماند. توی خانه‌ای که زمانی او، عزیز و ناهی در آن روزگار می‌گذراندند. اما راز فاضل چه بود که موجب شد ناهی آن‌طور که باید روی فاضل حساب باز نکند؟

ماجرا برمی‌گشت به شش سالگی فاضل. زمانی که او تازه یاد گرفته بود تنها برود دستشویی و خودش را بشوید. توی یکی از آن دستشویی رفتن‌ها، فاضل، بی‌آن‌که بفهمد چطوری، افتاد توی چاه دستشویی و نیم ساعتی آن توگیر کرد.

راز شش سالگی فاضل

بعضی وقت‌ها که به شش سالگی و آن روز نحس فکر می‌کرد دستش عرق می‌کرد، قلبش تند می‌زد و پاهایش سِر می‌شد. توی همین خانه عزیز، که بعد از فوتش و دل‌کندن ناهی صاحبش شد، آن بلا سرش آمد. یک روز معمولی بود و شاید نیم ساعتی طول کشید. اما هیچ‌کس نفهمید فاضل کجاست و گمان نبرد شاید بلایی سرش آمده باشد. تمام آن مدت او آن‌جا بود.

تازه یاد گرفته بود خودش را کامل و تمیز بشوید. روی کاسه نشست. این آخرین بار بود که او از دستشویی استفاده می‌کرد. شلوارکش را پایین کشید. کارش را کرد. همین که آمد شیلنگ را بردارد، حس کرد از سطح کاسه دستشویی فاصله گرفته و به طرف چاه کشیده می‌شود. تا به خودش بیاید نیرویی باورنکردنی او را توی چاه و تاریکی کشاند. می‌خواست جیغ بزند، اما صدایش در نمی‌آمد. انگار لب‌هایش را به هم دوخته بودند. جیغ و فریادش را فقط خودش می‌شنید. مسیر طولانی و تاریکی را طی کرد. آن قدر طولانی که به درازای یک عمر می‌مانست. سیاهی مطلق؛ شبیه سقوطی ناتمام در خواب. حس کرد بینی و حس بویایی‌اش از کار افتاده. هیچ بویی نمی‌آمد. آخر سر هم روی تلی از گُه افتاد.

زمین آن‌جایی که رویش سقوط کرد تر بود و لزج. اما فاضل از این‌که آن‌جا پر از کثافت بود نمی‌هراسید. ترسش از چیزی بود که پشت به او قرار گرفته بود. نگاهش به موجودی نه‌چندان عظیم‌الجثه اما فربه و بدرنگ افتاد. آن موجود برگشت. صورتش به انسان‌ها می‌مانست. بینی‌اش گوش‌تالو، چشمانش ریز و دهانش کج بود.

فاضل گمان می‌کرد خواب است و هر آن عرق‌کرده از خواب می‌پرد. اما خواب نبود و از خواب هم نپريد. او رو به روی غول چاه افتاده بود. چیزی در آن موجود خردلی بیش از همه نظرش را جلب کرد: نافش. نافی به اندازه یک نعلبکی و سیاه‌رنگ. غول چاه چند قدم به طرف او برداشت. گفت: «باید برایم کاری انجام بدهی، فاضل.»

فاضل، با همان سرعتی که از آن جا سر درآورده بود و هیچ نمی‌فهمید چطور، روی پاهایش ایستاد و دستش را رو به بالا گرفت. از آن بالا، از سوراخ چاه دستشویی‌خانه عزیز، نوری کم‌سو تا آن پایین می‌تابید. نفهمید چطور مسیر آمده را، مثل وقتی که آمده بود، برگشت و از توی چاه پرت شد بیرون و به در دستشویی خورد. خانه قدری لرزید. همه فهمیدند صدا از توی دستشویی آمده. مامان فاضل سمت دستشویی دوید و گفت: «فاضل، خوبی؟»

فاضل نفس‌نفس می‌زد. حس می‌کرد روی سرش صدها بار چکش زده‌اند. سرش گیج می‌رفت و چشم‌هایش تار می‌دید. لباسش را گند و کثافت گرفته بود. زبانش انگار دوباره کار می‌کرد. گفت: «خوبم مامان.» اما خوب نبود و خوب نشد. تا آن جا که دیگر پا توی دستشویی‌خانه عزیز نگذاشت و همیشه کارش را توی باغچه انجام می‌داد. در تمام دوران تحصیلش توی مدرسه نرفت دستشویی. به طور کلی هیچ دستشویی دیگری هم نمی‌رفت و اگر می‌رفت با چشم‌بند می‌رفت. دیگر تاب دیدن چاه دستشویی را نداشت. اگر به روان‌شناسی دردش را می‌گفت، حتماً نام «چاه‌هراسی» روی دردش می‌گذاشتند. همیشه قبل از آن که جایی برود دستشویی می‌کرد. آن هم توی باغچه و بعد هم خاک می‌ریخت رویش. به نظرش این طوری بهتر بود.

به این مشکل عادت کرده بود. تنها کسی که می‌دانست او از دستشویی و مخصوصاً چاهش می‌ترسد ناهی بود. ناهی اوایل باورش نمی‌شد اما بعدها باور کرد. هیچ کس دیگری نمی‌دانست که او در شش سالگی یک بار توی چاه دستشویی‌خانه عزیز افتاده و آن جا موجودی چاق و خردلی‌رنگ را ملاقات کرده. و تازه آن موجود به او گفته که باید کاری برایش بکند. اما چه کاری؟

فاضل چه کاری می‌توانست برای غولِ خردلیِ چاه بکند؟
خودش هم نمی‌دانست.

او از صدقه‌سریِ باغچه‌خانهٔ عزیز ماند و همان‌جا زندگی کرد. توی دنیا، باغچه‌ها را بیشتر از هر چیزی دوست داشت، شاید همان‌طور که فرناز حیوانات را دوست داشت. اما باغچه او را نجات داده بود.

فاضل زیاد اهل رفت و آمد نبود؛ برای همین گاهی پیش می‌آمد که شش‌هفت ماهی هیچ‌کس از دستشویی‌خانه‌اش (یا همان خانهٔ سابقِ عزیز) استفاده نمی‌کرد. در آن‌جا بسته بود. چه می‌شد که آشنایی غریبه‌ای می‌آمد آن‌جا و می‌رفت دستشویی. تازه آن وقت هم شاید فقط از روشویی استفاده می‌کرد. فاضل بعضی وقت‌ها می‌گفت شیرِ توالت خراب است تا کسی نرود آن‌جا. حتی به یاد آوردن آن روز هم برایش ناخوشایند بود. منظور از ناخوشایند این است که چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، دستانش عرق می‌کرد و می‌لرزید و قلبش انگار داشت از دهانش بیرون می‌پرید. تمام آن سال‌ها به این فکر می‌کرد که از توالت‌فرنگی استفاده کند، اما آن هم چیزی داشت که به اندازهٔ سوراخ مستراح خانهٔ عزیز می‌ترساندش. همان مکش و پایین رفتن در نظرش ترسناک بود. یک بار بی‌آن‌که روی توالت‌فرنگی اداره بنشیند درش را برداشت. دستش می‌لرزید. هر دو دکمهٔ توالت فرنگی را زد و امتحانشان کرد. وقتی آب پایین رفت گُر گرفت. توی خودش جمع شد. انگار کسی گلویش را گرفته بود.

فاضل با خودش می‌گفت: «آخر این چه کاری است؟ چرا من باید حتماً از دستشویی استفاده کنم مگر باغچه چه عیبی دارد؟»

حتی زمستان‌ها که تمام جانش توی آن هوای سرد یخ می‌کرد، باز رفتن به باغچه و تحمل سرما را به دستشویی رفتن و روبه رو شدن با چاه ترجیح می‌داد.

تصمیم مهم زندگی تحت تأثیر برآورده شدن یکی از آرزوهای ناهی!

بالاخره روزی تمام آرزوهای انسان برآورده می‌شود.
دکتر صنعتی

سه سالی می‌شد که فرناز و او با هم بودند، اما فاضل هنوز برای ازدواج اقدام نکرده بود. امتیاز فاضل خانه‌اش بود. البته آن خانه ویلایی و سوسه‌انگیز تمام و کمال مال او نبود. نصفش برای ناهی بود. اما ناهی تا به حال درباره سهمش از آن خانه حرف نزده بود. آخر پس از رفتن عزیز به آسمان‌ها دیگر از آن خانه خوشش نمی‌آمد. ناهی اصرار داشت مرگ عزیز این‌طور بیان شود: رفتن به آسمان‌ها. چون او وقتی عزیز فوت کرد کنارش بود و دید که چیزی از توی بدن عزیز خارج شد و به آسمان‌ها رفت. فاضل می‌گفت این‌که شبیه فیلم‌هاست. مگر می‌شود؟ ناهی می‌گفت مثلاً چه فیلمی؟ و جوابی نداشت.

فاضل آن شب زودتر از همیشه خوابید. شبی که معادلات پس‌اندازی‌اش نه‌تنها بر هم نخورده بود، بلکه از صدقه‌سری‌درایت فرناز هیچ پولی هم خرج نشده بود. پس، بیشتر از همیشه خودش را به پس‌انداز نه‌میلیون و ششصد هزار تومانی‌اش نزدیک می‌دید.

فاضل حسابی به این‌که به خواستگاری فرناز برود فکر کرده بود. دیگر وقتش بود سرو سامان بگیرد. اما حقوق اداره و کار کمی سیاه و سفید و رنگی و گاهی سیمی کردن قراردادها کفاف زندگی مشترک را نمی‌داد. اصلاً همه این‌ها به کنار، آن خوابی لعنتی دوران بچگی تمام قلبش را به طرف ازدواج با

ناهی می‌کشاند. خوابی که در آن وقتی او مشغول سُرسره‌بازی بود ناهی با لباس عروس آمده بود، دستش را گرفته بود و توی دود اسفند محو شده بودند و آن‌طور که از خواب برمی‌آمد حتم به ماه عسل رفته بودند.

اگر زندگی ناهی به سیاق چند سال قبل بود، پیشنهاد ازدواج به فرناز منطقی به نظر می‌آمد. اما حالا که او و شوهر ناناویش، پس از نه سال زندگی مشترک و با وجود داشتن پسری هفت‌ساله به اسم آرشام، از هم جدا شده بودند، حیف بود فاضل و ناهی توی دود اسفند گم نشوند. برای همین بیش از پیش قلب فاضل برای ناهی می‌تپید. برای همین فعلاً فاضل همه چیز را گذاشته بود برای روزی که پول کافی برای برآورده کردن یکی از دو آرزوی بزرگ ناهی جمع کرده باشد، تا پس از آن زانو بزند و حلقه تقدیم کند و به او بگوید: «دخترخاله‌جان، دیگر بس است، به عشق من نه نگو.»

پیش خودش می‌گفت کاش می‌توانستم هر دو آرزویش را برآورده کنم، به خیالش این‌طور دخترخاله‌جانش چاره‌ای جز قبول عشق پسرخاله‌اش نداشت. اما، برآورده کردن آن یکی آرزو از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد.

اما حالا دیگر چیزی تا برآورده کردن یکی از آن آرزوها نمانده بود. شب را با تصویر لحظه خوشحالی ناهی خوابید اما، قبل از آن‌که چشمانش را ببندد، تصویر فرناز و روز تعطیلی که با او گذرانده بود از جلو چشمانش مثل دور تند یک فیلم رد شد. فردا بایست، طبق معمول، زود خودش را به اتوبوس و مترو می‌رساند. خوابید و هیچ خوابی ندید.

دو آرزوی ناهی این بود:

داشتن یک جیب قرمز بی‌سقف؛

دیدن دوباره عزیز (حتی شده یک بار).

دروازه شمیران، پلی به سوی بنفشه

زندگی، بیشتر از آن‌که زندگی باشد، اتفاق است.

به موقع خودش را به مترو رساند. فردای بعد از تعطیلی وسط هفته بود و مترو خلوت‌تر از روزهای معمولش بود. جایی برای نشستن پیدا کرد. عادت نداشت مثل پنجاه و سه درصد مسافرها هندزفری توی گوشش بگذارد و آهنگ گوش کند. خیلی اهل موسیقی نبود. این‌که بتواند تا ایستگاه مورد نظرش بخوابد دلخواهش بود، حتی پیش آمده بود که خوابش سنگین شده و تا آخر خط رفته باشد. پس فاضل جزو آن چهل درصد مسافرانی بود که صبح‌ها تا مقصدشان چُرت می‌زنند. می‌توانست به هفت درصد باقیمانده کتابخوان هم شباهت داشته باشد، اما دیگر خیلی دل و دماغش را نداشت. زمانی عاشق رمان‌های قطور عاشقانه بود. همه‌شان را خوانده بود و با خواندنشان گریه هم کرده بود. اما دیگر این جور رمان‌های قطور هم خیلی گران بودند و هم برای بردن و آوردن و مطالعه توی مترو زیادی سنگین. و هم این‌که به قول خودش آن قدر در عشق به ناهی نامالایمتی دیده بود که خودش یک قصه عاشقانه پُرسوز و گداز در آستین داشت. روی صندلی دست به سینه نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود. گوش‌هایش اما هنوز می‌شنید. شش دانگِ حواسش به صدای خانم مترویی بود که بگوید:

«دروازه شمیران، مسافرانی که قصد ادامه مسیر به سمت شهید کلاهدوز یا...»

توی ایستگاه بهارستان که قطار ایستاد ناخواسته چشمانش را باز کرد. دو مرد، تقریباً هم سن و سال خودش، سوار شدند. لباس‌هایشان عین هم بود. بارانی نازک

سیاه پوشیده بودند. حتی بلندی موهایشان هم مثل هم بود. بی خیالشان شد و چشم‌هایش را بست و منتظر ماند خانم مترویی بگوید: «دروازه شمیران.»
 به دو دقیقه نرسید که دستی روی شانه‌هایش احساس کرد و قبل از آن‌که چشمانش را باز کند این سؤال را شنید: «تو فاضل قناعت جو نیستی؟»
 چشم‌هایش را باز کرد. آن دو مرد بارانی‌پوش رو به رویش ایستاده بودند. بوی عطر تندشان دماغش را سوزاند. بیشتر شبیه بوی برنج سوخته بود. طور نامعمولی نگاهش می‌کردند. فاضل باید به سؤالشان جواب می‌داد اما یکهو حواسش رفت به کفش‌های ورنی‌ترو تمیزشان. بعد، متوجه کفش خودش شد که از بغل در آستانه پارگی بود.
 «خودم هستم.»

جا برای نشستن کنار فاضل خالی بود. آمدند و نشستند. گفتند: «شناختی ما را؟»

فاضل خیره نگاهشان کرد. سعی کرد به خاطر بیاورد، اما چیزی به خاطر نمی‌آورد. آمد بگوید نه، که گفتند: «دبیرستان تزکیه، سال سوم، برادران یعقوبی...»

فاضل رفت به سال‌ها قبل. به حیاط مدرسه تزکیه. برادران دوقلو که همه‌چی‌شان شبیه هم بود. کنار تیرک دروازه فوتبال مدرسه می‌ایستادند و همیشه در حال تماشای بچه‌ها و خوردن آجیل بودند. فاضل یادش آمد. گفت: «هنوز هم آجیل می‌خورید؟»

حالا هر سه با هم خندیدند. گفتند: «ما خیلی از بچه‌ها را پیدا کردیم، اتفاقاً دنبال تو هم خیلی گشتیم اما پیدایت نکردیم!»

فاضل اهل شبکه‌های اجتماعی نبود. به زور فرناز گوشی‌ای خریده بود و تویش وایبر نصب کرده بود؛ آن هم با این توجیه که هزینه‌هایش را نصف خواهد کرد. فاضل گفت: «فیسبوک و این چیزها ندارم.»

«یادت می‌آید ادای آقای دباغی را درمی‌آوردی؟ وای ادای آقای رفیع‌نیا!»

حالا جفتشان می‌خندیدند. فاضل پاک یادش رفته بود که زمانی شومن مدرسه بود. ادای همه معلم‌ها را درمی‌آورد. کارش طوری گرفته بود که گوشه حیاط بچه‌ها را جمع می‌کرد و ادای آقای رفیع‌نای پیر را درمی‌آورد و در ازای آن سکه، اسکناس کهنه و نصفه‌ساندویچ جمع می‌کرد. فاضل جوابی نداد و فقط سرش را چند باری پایین آورد. گفتند: «کاروبارت چطور است؟ روبه‌راه است؟»

فاضل می‌دانست ایستگاه بعد دروازه‌شمیران است و باید پیاده شود. گفت: «خوب است خدا را شکر.»

دست توی جیب بردند. چیزی درآوردند و گفتند: «اگر از کارت راضی نبودی و حقوق و مزایایش کفاف دخل و خرجت را نمی‌داد سری به شرکت ما بزن، از بچه‌های قدیم هم پیش ما هستند.»

فاضل کارت را گرفت و خانم متروبی گفت: «دروازه شمیران.»
فاضل بی‌آن‌که دست دهد و خداحافظی کند برادران دوقلوی یعقوبی را توی قطار تنها گذاشت و از بوی برنج سوخته دور شد. نگاهی به کارت شرکتشان انداخت:

شرکت بنفشه

ارائه خدمات نوین انسانی

جهت بازپدیدآیی شرایط روحی

برادران یعقوبی

شماره‌های تماس:

۰۲۱-۳۰۲

۰۲۱-۴۴۵۹

هیچ‌کدام از شاگردهای قدیم مدارس تزکیه، باقرالعلوم و شهید مهدی‌پور خبر نداشتند آقای رفیع‌نیا، معلم پیر جغرافیا، هنوز زنده است و توی جزیره هنگام تک و تنها زندگی می‌کند.

کمپانی برادران یعقوبی تقدیم می کند

فاضل به موقع به محل کارش رسید. رفت سلف و صبحانه اش را خورد. توی حال و هوای دوران دبیرستان رفته بود. مدام یاد آن روزها می افتاد. این که چقدر آدای معلم ها و کادر مدرسه را درمی آورد. و اصلاً یادش نبود که چقدر خوب بلد است ادای دیگران را در بیاورد. صبحانه اداره نان و پنیر و کره بود. تا چایش را بیاورند (البته نیروهای خدمات گاهی چون فاضل توی واحد تکثیر بود چایش را توی سینی نمی آوردند و اعتقاد داشتند فاضل خودش باید چایش را بریزد) رفت سر وقت کارت شرکت برادران یعقوبی. تا به حال کارتی با آن توضیحات ندیده بود.

ارائه خدمات نوین انسانی؟

جهت بازدید آیی شرایط روحی؟

نمی توانست بفهمد این ها دقیقاً چه معنی ای می دهد و به چه کاری اشاره می کند. برادران یعقوبی سرشان توی لاک خودشان بود. فاضل یادش آمد که آن ها زنگ های تفریح گوشه ای از حیاط کز می کردند و کتاب می خواندند. عشق خواندن و نوشتن بودند. یک بار آقای گل محمدی، دبیر ادبیاتشان، کاغذ دست نوشته هایشان را از جامیزی برمی دارد و با صدای بلند می خواند. همه فکر می کردند پس از اتمام داستانشان، آقای گل محمدی به به و چه چه برایشان راه می اندازد. اما او این کار را نکرده بود. آقای گل محمدی کاغذها را پاره کرده و ریخته بود توی سطل آشغال و گفته بود: «این چرت و پرت ها چیست که نوشته اید؟ تازه با این که دو نفری این قدر مزخرف می نویسید؟»

فاضل هرچه فکر کرد یادش نیامد آن‌ها راجع به چه چیزهایی می‌نوشتند. اما خوب بدش نمی‌آمد اگر شرایط شرکتشان مناسب بود از ادارهٔ مزخرف فعلی دربیاید و آن‌جا مشغول به کار شود.

ادارهٔ فعلی‌اش زیر نظر شرکت نفت بود. آن‌طور که رئیس شرکت عقیده داشت، نصف قراردادهای عظیم نفتی کشور آن‌جا امضا می‌شد که نصف آن‌ها را فاضل، مسئول واحد تکثیر، کپی می‌گرفت.

صبحانه‌اش که تمام شد راهی واحد تکثیر شد. کارت شرکت بنفشه را توی جیب سینهٔ کتش گذاشت تا در فرصتی مناسب سراغ برادران دوقلوی یعقوبی برود. یکهو وسط آن کاغذها و کپی‌ها یاد ناهی کرد. با خودش وعده کرد امروز هم زاغ سیاهش را چوب بزند. می‌رفت از دور ناهی و آرشام را می‌پایید.

در دنیا بعد از ناهی، آرشام را دوست داشت. کلاس‌اولی بود و این اواخر دلش از یکی از همکلاس‌هایش پُر بود و خون. از بس او را کتک می‌زد و آرشام بلد نبود چطور از خودش دفاع کند. ناهی می‌گفت آرشام مثل ماست می‌ایستد تا آن پسر هرچه از دهانش درمی‌آید بگوید یا هر چقدر می‌خواهد او را بزند.

عصر، پس از کار، راهی محل کار ناهی شد. جایی کمین کرد و ادا و اطوارهای ناهی را دید زد و حظ برد. یکی از تفریحات معمول هفتگی‌اش بود: دید زدن ناهی.

مابین آن حظ بردن‌ها نفهمید از کجا یکهو یادش آمد که برادران یعقوبی معمولاً راجع به چه چیزهایی می‌نوشتند.

راجع به آن‌ها؛ آن دو عاشق خون‌آشام‌ها بودند.

دربارهٔ خون‌آشام‌ها می‌نوشتند و یکی‌شان، که فاضل یادش نمی‌آمد کدامشان بود، نقاش خوبی هم بود و تصویر خون‌آشام‌ها را می‌کشید.

تصمیم بزرگ فاضل

آدمی، با هر تصمیمی که می‌گیرد، چیزی از دست می‌دهد.

چند اتفاق دست به دست هم داد تا فاضل تصمیم بگیرد سر از شرکت بنفشه دریاورد.

صبح پنجشنبه، وقتی می‌خواست برای شاید هزارمین بار برود اداره، کفش زهوار در رفته‌اش نظرش را جلب کرد. مدت‌ها بود کفش نخریده بود و تصمیم داشت پاداشی، بُن خریدی چیزی دستش بیاید تا آن را هزینه لباس و کفش و این جور چیزها کند. زیره کفشش در آستانه جدایی و جا ماندن در مسیری بود. کنار خیابان ایستاد و با کفش کهنه‌اش کلنجر رفت، بلکه زیره حداقل تا شب صبوری کند. همین وررفتن موجب شد به اتوبوس نرسد.

اتوبوس بعدی آمد. راننده عصبانی بود. از آن جایی که صبح توی آسانسور گیر کرده بود احوالش خوش نبود. مدام دستش روی بوق بود. و یکی از آن بوق‌های ممتدش نزدیک بود کار دست خودش و مسافرائش بدهد. جوانی موتورسوار هوس کرده بود خیابانی را ورود ممنوع بیچد و بیاید داخل. در نهایت هم از جلو اتوبوس سر درآورد. راننده اتوبوس دستش را با تمام قوا گذاشت روی بوق انکراالصوات اتوبوسش. موتورسوار کفری شد. موتور را جلو اتوبوس نگه داشت و قمه دسته‌مسئولش را، که همیشه پشت کمرش جاساز بود، بیرون آورد و با فحش و ناسزا مدام راننده اتوبوس را تحریک می‌کرد تا از اتوبوس لعنتی‌اش پیاده شود. راننده پاهایش می‌لرزید. پیاده نشد و جوان موتورسوار تیزی قمه را چند باری کشید روی شیشه جلو اتوبوس و رفت پی کارش.